

## ***Hansel and Gretel / part 2***

Gretel put her bread in her apron. Hansel put his bread in his coat pocket and secretly crumbled it all up. Then they all set out together to the forest. As they walked, Hansel kept stopping.

His father said, "Hansel, why do you keep stopping? Get moving!"

"sorry, father," said Hansel, "I'm just looking back at my little white cat sitting on the roof of our house." Hansel's stepmother said, "Stupid boy, that's not your cat; it's the morning sun shining on the chimney." 🗣️

But Hansel hadn't really been looking back at the cat; each time he'd stopped, he'd thrown some of the breadcrumbs from his pocket onto the path. When, they reached the middle of the forest, the father said, "Now, children, pile up some wood, and I'll light a fire to keep you warm."

Hansel and Gretel gathered a big pile of sticks. Once the fire was burning brightly, the woman said, "Rest by the fire, children, while we go and cut some more wood. When we're done, we'll come back and take you home." 🗣️

Hansel and Gretel sat by the fire and shared Gretel's piece of bread. After a while, the two children fell asleep. When they woke, it was already night. Gretel began to cry and said, "How will we find our way home?" But Hansel comforted her and said, "Wait until the moon rises, and then we'll follow my trail of breadcrumbs home." However when the full moon rose, they saw no trail, because the birds of the forest had eaten up all the crumbs! 🗣️

## هانسل و گرتل / بخش دوم

گرتل مقدار نون خودش توی پیشبندش گذاشت. هانسل نیز مقدار نون خودش تو جیب کتش گذاشت و اون رو کاملاً مخفیانه کم کم روی زمین ریخت. بعدش همگی باهم به جنگل رفتند. در بین راه یکهو هانسل ایستاد

پدرش از او پرسید هانسل: "چرا واستادی؟ راه بیوفت بریم."

هانسل گفت: "شرمنده پدر، من داشتم به گربه ی سفیدم که روی سقف نشسته نگاه میکردم، مادر ناتنیشون گفت: "ای پسرک احمق، اون گربه ی تو نیست اون خورشیده طلوع کرده و روی دودکش هستش."

اما هانسل برنمیگشت که گربه اش را ببیند بلکه هربار که او از حرکت وامیستاد، یک مقدار نون رو از جیبش در میآورد و بر روی زمین تا راه رو داشته باشه. هنگامی که به وسطای جنگل رسیدن، پدر گفت: "خب بچه ها، برید یک مقدار چوب بیارید و برای امشب آتش درست کنیم و گرم شیم."

هانسل و گرتل یک کوپه از چوب های بزرگ جمع کردن. به محض اینکه آتش به راه افتاد، خانوم گفت: "بچه ها کنار آتش استراحت کنید، تا ماهم بریم یک مقدار چوب دیگه بیاریم. وقتی کارمون تموم شد میایم دنبالتون تا باهم بریم خونه."

هانسل و گرتل کنار آتش نشستن و باهم نونی که گرتل داشت رو نصف کردن. بعد از مدتی هردو کنار آتش خوابشون برد. وقتی که از خواب بیدار شدن، دیگه شب شده بود. گرتل شروع به گریه کرد و گفت "حالا چطوری راه برگشت به خونه رو پیدا کنیم؟" اما هانسل با خیال راحت گفت "تا موقعی که ماه کامل اومده باشه بالا صبر کن، بعدش خورده های نونی که من از خودم بجا گذاشتم رو دنبال میکنیم تا بریم خونه. وقتی که ماه کامل اومد بالا آنها هیچ رد پای نداشتن زیرا پرنده های جنگل همه ی خورده نون ها رو خورده بودن."

ادامه در بخش های بعدی